

۵۰

# معلم عکاسی مسجد ابو الفضل (علیہ السلام)

نگاہی بہ زندگی

ہنرمند شہید

فرہاد اشرفی

گلستان جعفریان

از طبقه داستان شروع کرد، کتابها را یکی یکی از جایشان بیرون می کشید، با پارچه نمدار خاکشان را می گرفت و سر جایش می گذاشت؛ صادق هدایت جمال میرصادقی، مجموعه آثار چخوف، کافکا، تولستوی، صمد بهرنگی، رمان های کلاسیک، نو، همه جور پیغام پیدا می شد.

بعد رفت سراغ عکاس و سینما؛ سینمای مستند رومن کارمن، جایگاه سینما در علوم انسانی "ویلیام جنیگز"، ادبیات فیلم، فنون بازیگری، فیلمسازی سوپر ۸، بررسی فنون عکاسی، عکاسی ۳۵ میلیمتری، عکاسی رنگی، دوربینهای عکاسی، دنیای شیرین عکاسی، ظهور در عکاسی و سینما و...

و بعد فلسفه و دین و ...

فلسفه هگل / کیفیت زندگی / فلسفه مارکس / اسلام شناسی "دکتر علی شریعتی" / اسلام و مالکیت در مقایسه با نظامهای اقتصادی غرب "سید محمود موسوی" / علل گرایش به مادیگری، "استاد مطهری" / معاد آیت... دستغیب / حوائج از دیدگاه نهج البلاغه / نقاشی دیواری و انقلاب مکزیکی، "ماريو ميلکی" / انقلاب یا اصلاح، گفتگو با هربرت مارکوزه / شعر آفریقا شعر سیاه / هشت کتاب سهراب سپهری / نیما یوشیج زندگی و اشعار / اشعار احمد شاملو / و ...

کارش که تمام شد، کف دستهایش را روی زمین گذاشت و به آنها تکیه داد، به قفسه کتابها خیره شد، تحول خودش را از سرگشتگی، سرخوردهای اجتماعی و جر و بحث های فلسفی تا پختگی فکری و اعتقادی که اکنون احساس می کرد، پیش رو داشت. صدایی از پشت سرش شنید؛ "نخوابیدی استاد؟! ساعت ۲ بعد از نصف شب است" برگشت پدرش بود. با موهای به هم ریخته و چشمهای قرمز. خندید و گفت "بیا بشین، شب خوبیه، حیفه بخوابیم!"

■ فرهاد سال ۱۳۴۴ در روستای فشی کنگاور به دنیا آمد. پدرش امیرعلی و مادرش توران، دختر عمو، پسر عمو بودند.

توران، کوچک بود که پدرش در سن ۳۷ سالگی فوت کرد، مادرش زن عمویش شد و عمو آنها را به هشتگرد کرج آورد. یک سال بعد عموی بزرگ توران او را که ۱۴ سالش بود برای پسر ۲۴ ساله اش امیرعلی عقد کرد امیرعلی زمینی در کنگاور داشت که در آن گندم می کاشت. توران را که عقد کرد، دو تا اتاق در زمین ساخت و زندگی پر از عشق و فقیرانه آنها شروع شد.

توران خوشگل بود و با وجود سن کمش خیلی قوی. امیرعلی را دوست داشت. در جواب خاله زنگهایی که دور هم می نشستند و می گفتند امیرعلی فقیر است، می گفت اگر فقیر است آرام و مهربان هم هست. خوب است پول داشته باشد اما به کرد بودن و گردن کلفتی بنازد و برای من و بچه هایم صدا کلفت کند. ما همدیگر را دوست داریم و بینمان دروغ نیست.

شاید فرهاد، سکوت و کم توجهی به پول جمع کردن را از

پدرش به ارث برده بود. او دوران کودکیش را در کنگاور گذراند، پدرش کشاورزی می کرد و مادرش قالی باقی و او فارغ از داشتن و نداشتن ها از صبح تا غروب کنار چشمه، یا توی باغ با خواهر و برادرش سرگرم بازی بود. وقتی فریدون با چوب قورباغه ها را اذیت می کرد، ابروهایش را در هم می برد و لبهایش را می داد جلو فریدون می خندید به مادرش می گفت فرهاد مثل مهر جو دلش برای قورباغه ها می سوزد!

یک سال بعد از آمدن امیرعلی به تهران. توران و بچه ها هم آمدند هشتگرد. امیرعلی توی دخانیات کار گرفت. حالا ۶ تا بچه داشتند و با حقوق کارگری زندگی نمی چرخید. باغ اجاره می کردند، کارگر نمی گرفتند انگورها را خودشان می چیدند، تا پول بیشتری گیرشان بیاید. توران چرخ خیاطی خرید و خیلی زود چند برابر پول چرخ را درآورد. امیرعلی بعد از ظهرها که از دخانیات می آمد، به باغهای انگور می رفت. شاخه های مو را هرس می کرد و روزی ده تومان مزد می گرفت. سر هر ماه حقوقش را با هر چی اضافه کار کرده بود، به توران می داد. و دیگر هم سراغ پول را نمی گرفت که چه شد و چه جور خرج کردی. توران صندوقچه ای داشت که هر چی پس انداز می کردند آن جا نگه می داشت.



هر چهارشنبه که شهردار در خیابانهای اصفهان تشییع می کردند. دلش می گرفت. احساس می کرد، کشیدن کوزه های سفالی، گلدانهای شیشه ای و گلها و درختها برایش کافی نیست. احساس تازه ای در او بیدار شده بود.

چهار پنج سال بعد، خانه هشتگرد را فروختند، ۱۲۰ هزار تومان هم از دخانیات وام گرفتند و یک خانه توی یافت آباد خریدند. خانه نوساز نبود، اما آنها خیلی خوشحال بودند. امیرعلی سنش بالا رفته بود. اما توقع کار از پسرها نداشت. بعضی وقتها که از سر کار می آمد خانه، می دید، پسرها هنوز خواب هستند. اما صدایشان نمی کرد. می گفت همین که داشته های دیگران و نداشتن های خودشان را نمی بینند و به روی من نمی آورند، برابرم بس است.

■ فرهاد دیپلمش را از مدرسه دکتر بهشتی، خیابان آذری



از جبهه که  
برمی گشت، توی  
زیرزمین مسجد  
ابوالفضل، به  
بچه های محل،  
عکاسی یاد می داد.

گرفت. توی همین سالها بود که برای اولین بار عکاسی کرد. با یک دوربین تک عدسی، از طبیعت عکس می گرفت. در نظر معلمان او دانش آموزی زرنگ، اهل فکر و ساکت بود و در نظر بچه ها یکی که اهل حال نیست. تمام وقت خارج از مدرسه اش به عکاسی و نقاشی می گذشت. یک اتاق آجری گوشه حیاط ساخته بود و عکسها را خودش ظاهر می کرد. عکسهایش همیشه یا توی طشت آب شناور بودند یا روی بند رخت آویزان.

■ بعد از دیبستان، یک سال رفت کاشان منزل خواهرش آن جا از خانه طباطبایی ها، بروجردی ها، علوی ها و ... خیلی عکس گرفت. با یک دوربین آلمانی به نام هنری هم آشنا شد. هنری را به منزل خواهرش دعوت کرد و مدتی را در کاشان با او گذراند. هنری بعدها از آلمان برایش دو بار دعوت نامه فرستاد که بار دوم بعد از شهادت فرهاد بود.

سال ۱۳۶۴ در رشته نقاشی دانشگاه پردیس اصفهان قبول شد. نقاشی را دوست داشت از ترکیب شگفت انگیز رنگها لذت می برد. اما هر چهارشنبه که شهدا را در خیابانهای اصفهان تشییع می کردند، دلش می گرفت. احساس می کرد، کشیدن کوزه های سفالی، گلدانهای شیشه ای و گلهای درختها برایش کافی نیست. احساس تازه ای در او بیدار شده بود. تا می توانست از مردم، نگاههایشان، حالات چهره شان، تابوتهای شهدا عکس می گرفت و بعد تنها در اتاقش ساعتها به عکسها خیره می شد.

یک تابلو نقاشی در او احساس معینی از شخصیت نقاشی به وجود می آورد. این احساس هر چند قوی بود، زیاد به طول نمی انجامید. اما این عکسها او را به فکر می برد، ساعتها، روزها و گاه هفته ها. مطمئن بود آنها به یک زیبایی معقول و فراحسی رسیده اند. اما چگونه؟ نمی دانست.

همان سال تغییر رشته داد و سال ۶۵ در رشته عکاسی دانشگاه هنر تهران پذیرفته شد.

■ مادر از اینکه فرهاد دیگر از او دور نمی شود خوشحال بود. از پله ها که آمد بالا، جلو در چشمش به کفشهای او افتاد. کهنه و فرسوده بودند. با صدای بلند گفت "آرزو به دل من، این پسر مهندسیم یک جفت کفش و لباس خوب بپوشد." فرهاد خندید، سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: "اولاً من مهندس نیستم، و دوماً اصلاً نمی دانم تو دوست داری چه جور لباسی بپوشم. مادر دستی به موهای پرپشت او کشید و گفت "یک پیراهن و شلوار سبز با کفشهای قرمز" بعد هم رفت سرگنجه، از صندوقچه پول برداشت و داد به فرهاد.

چند روز بعد فرهاد، توران را صدا کرد توی اتاقش، توران چشمهایش را گشاد کرد و گفت "فرهاد چقدر خوشگل شدی کی بشه لباس دامادی بپوشی" فرهاد سرش را انداخت پایین بند کفشها را باز کرد و گفت "فکر نکن من اینها را بیرون می پوشم. هر وقت دوست داشتی بگو برای خودت بپوشم." توران گفت "چرا پسر من؟"

فرهاد کفشها را گذاشت توی مشمع و گفت "چه طور می توانم با این سر و وضع بروم وسط خانواده ها و از شهدا عکس بگیرم. کی با کفش قرمز می ره جبهه؟! توران با مهربانی نگاهش کرد. سرش را تکان داد و گفت "راست می گی بچه جان!"

از جبهه که برمی گشت، توی زیرزمین مسجد ابوالفضل، به بچه های محل، عکاسی یاد می داد. دلش می گرفت وقتی می دید جوانها سر کوجه های تنگ و شلوغ یافت آباد، علاقت. خیلی از آنها که فرهاد عکاسی یادشان داد و کتاب داد بخوانند شهید شدند. برادران اسلامی، ایرج قاسمی و ...

هنر بسیاری او دیگر خلق یک اثری هنری که بیننده را میخکوب کند و تحسینش را برانگیزد نبود، حالا در کشیدن یک تابلو نقاشی یا عکسهایش به دنبال تجسم یک حقیقت بود که بیننده را به درک ناگواری ها تحمل سختی ها و تزکیه و پرورش روح سوق دهد. توی همین دوره کتابهای زیادی راجع به نفس هنر خواند.

هنر و جنون، دکتر نصر... معمایی / هنر در انتظار موعود / دکتر علی شریعتی / هنر چیست؟ / لئون تولستوی / هنر در گذر زمان / هلن گاردنر / زیبایی و هنر از دیدگاه اسلام / محمدتقی جعفری / و ... یک روز از دانشگاه که برگشت، داد کشید مامان، زود باش بسیا، توران به امیر علی گفت "آشرفی این بچه از بس کتاب می خواند، دیوانه شده چرا داد می کشد!"

فرهاد با یک بسته اسکناس صد تومانی و یک جعبه شیرینی توی راهرو ایستاده بود. مادر گفت "وای فرهاد این همه پول روز از کجا آوردی؟" فرهاد در جعبه شیرینی را باز کرد و گفت "من به ۶ تا از بچه های دانشگاه زبان انگلیسی درس دادم. هر ۶ تاشان در امتحان قبول شدن حالا به میل خودشان نفری هزار تومان به من هدیه دادن. توران با پشت دست چشمهایش را پاک کرد، یک شیرینی توی دهانش گذاشت و گفت "فرهاد چقدر این شیرینی خوشمزه است اینقدر اشرفی برای من شیرینی خریده این مزه رو نداده. بی خود نیست مردم بچه هاشان را می گذارند درس بخوانند." هر دو خندیدند.

از آن پول صد تومان به توران داد و نفری صد تومان به خواهر و برادرهایش. بعد گفت "مادر یاده وقتی هشتگرد بودیم، وضعمان خیلی بد بود، یک دوست داشتیم، اسمش حسن بود. حالا دانشگاه قبول شده اما نمی خواهد برود چون وضع خانواده اش خوب نیست.

می خواهم این پول را ببرم برای حسن." توران گفت "ببر پسر من فرهاد تا دم در رفت، دوباره برگشت و گفت "می دونی مادر دل من می خواد یک روز از کف پات تا بالای سرتو بسته اسکناس بچینم تا دیگه سختی نکشی." توران خندید به بازوی فرهاد زد و گفت "تو با این لاغری می خواهی برای من کار کنی؟" فرهاد ابروهای پرپشت و نزدیک به همش را در هم برد و گفت "مگه به کار کردنه، آدم باید عقلش کار کند."

سه سال قبل از شهادتش، خام‌خواری را شروع کرد. کسی دلیل این کارش را نفهمید. وقتی می‌خواست از جبهه برگردد، توران اول کتابها و تنبورش را گردگیری می‌کرد و بعد یک زنبیل برمی‌داشت و می‌رفت میوه‌فروشی. فقط میوه، سبزی، کشمش، گردو و بادام می‌خورد. حتی نان نمی‌خورد. گندم و کنجد را خیس می‌کرد و می‌خورد. حالا توی کتابخانه‌اش، کتابهایی راجع به فواید گیاه‌خواری، خام‌خواری، زبان خوراکی‌ها و تشریح علل ریزش مو هم پیدا می‌شد.

بعد از یک سال خام‌خواری موهایش ریخت. آن موهای پرپشت و زیر حالا از نصف هم کمتر شده بود.

مادر و پدرش خیلی نگران‌شان بودند. دلشان می‌خواست کاری بکنند او هم مثل پسرهای دیگر سربه‌راه باشد دنبال کار، زندگی و تشکیل خانواده برود. توران دختر عموی فرهاد، را خیلی دوست داشت.

اما فرهاد زیر بار نرفت. گفت تا جنگ باشد، زن نمی‌گیرد. بعد هم خودش از دانشگاه یک نفر را انتخاب می‌کند. دلش نمی‌خواهد برایش بروند خواستگاری.

بالاخره اتفاقی که امیرعلی و توران، همیشه به آن فکر می‌کردند، و می‌ترسیدند زندگی شیرین و ساده آنها را تلخ کند، اتفاق افتاد.

توران از پنجره اتاق دید یک نفر به زن همسایه چیزی گفت که او چهره‌اش را در هم کشید و گفت "نه من نمی‌توانم بگویم آقا!" یک دفعه صدایی از اتاق فرهاد آمد. تنبوری که به دیوار آویزان بود، افتاده بود روی زمین. امیرعلی توی راهرو بود، توران گفت "چرا این وقت روز این جایی سر کار نیستی؟" امیرعلی به دیوار زیر پله تکیه داد و گفت "برو چادرت را سر کن باید برویم."

شاخه‌های بید مجنون ریخته بود روی در و دیوار سردخانه. مادر شهید را صدا کردند. صورت فرهاد از لابلای پارچه‌های سفید بیرون زده بود. توران پیشانیش را بوسید. یخ یخ بود. سرش را گذاشت کنار سر فرهاد و آرام در گوشش چیزی زمزمه کرد. امیرعلی آمد، دستش را گرفت. توران گفت "میدونی اشرفی وقتی فرهاد یک سالش بود، خواب دیدم بزرگ شده، و خیلی قد بلند، آدمهایی که همه سفید پوشیده بودند، داشتند او را زیر چند تا درخت، روی علقها می‌شستند از همان موقع به دلم افتاد. این بچه برایم نمی‌ماند."



توران و امیرعلی را بردند دو کوهه تا اتاق فرهاد و محل شهادتش را ببینند. اتاقش طبقه پایین بود، نزدیک حسینیه. کتابها، فیلمها، بسته سنجاقی که توران برایش خریده بود تا عکسهایش را از طناب آویزان کند، کف اتاق بود.

بچه‌ها از امیرعلی خواستند برایشان صحبت کند. او دستی



عکس شهید اشاره می‌کرد و می‌گفت عکس می‌گیرم و خودم را می‌سازم.

می‌گفتم استاد توی جبهه چه کار می‌کنی به عکس شهید اشاره می‌کرد و می‌گفت عکس می‌گیرم و خودم را می‌سازم.

به پلکهای چروکیده‌اش کشید و گفت "ما خانواده پولداری نبودیم. اما زندگی شیرینی داشتیم. از وقتی که فرهاد رفته، زندگی برای ما تلخ شده و هر لحظه‌اش طولانی می‌گذرد. من پنج تا پسر غیر از فرهاد دارم. همه توی یک خانه بزرگ شدند اما فرهاد رفت دنبال چیزی که دیده نمی‌شد. فقط حس می‌شد. او مادیرا نبود. و این به سرشت آدم برمی‌گردد. بهش می‌گفتم استاد؛ خیلی چیزها به من یاد داد. می‌گفت آدم در زندگی دو راه را می‌تواند انتخاب کند؛ عصیانگری و چون و چرا کردن درباره همه چیز که او را دربر گرفته یا آزار می‌دهد. و یا تسلیم و عبودیت حق. راه سومی وجود ندارد.

او همه هنرها را دوست داشت. نقاشی، عکاسی، نوشتن و موسیقی. یادم نمی‌آید فرهاد را ناامید و خسته یا شاکی دیده باشم. کم حرف بود. فکر می‌کنم آگاهی او را به یک جور حس فرو رفتن در خود، و خلسه کشانده بود. وقتی می‌گفتم استاد توی جبهه چه کار می‌کنی به عکس شهید اشاره می‌کرد و می‌گفت "عکس می‌گیرم و خودم را می‌سازم." او در زندگی از من و مادرش فقط دو چیز خواست یک ژیان که ۱۲ هزار تومان بود و من نتوانستم برایش بخرم و بار آخر که می‌خواست برود مغزگردو که چون توی خانه نداشتیم، نشد همراهش کنیم. همین!